

کریستال‌ها

برف سبکی می‌بارید.

روی زمین همواری ایستادم که در پای تپه‌ای کم‌ارتفاع بود. در امتداد نوک این تپه و پای طرف قابل‌رؤیتش تا مرز دشت، هزاران تنه سیاه درخت از زمین بیرون زده بودند. مانند جمعیتی از آدم‌ها با سنین متفاوت، بلندی تنه‌ها یکسان نبود و تقریباً به قطر تراورس‌های راه‌آهن بودند، هرچند هیچ‌کدام به صافی آن‌ها نبودند. با اشکال خمیده و کج خود این تصور را ایجاد می‌کردند که هزاران مرد، زن و کودک نزار در برف دور هم جمع شده‌اند.

با تعجب از خود پرسیدم: آیا اینجا قبرستان است؟ این‌ها سنگ‌قبرند؟

از کنار تنه‌های درختان رد شدم؛ قسمت بالای درختان را بریده بودند، دانه‌های برف، شبیه بلورهای نمک، نقطه‌نقطه روی برش‌های عرضی سطح درختان نشسته بودند؛ از کنار گورپشته‌های به‌خاک‌افتاده پشت سرشان گذشتم. وقتی آب را زیر پاهایم حس کردم، پاهایم از حرکت ایستاد. با خودم فکر کردم: عجیب است. در عرض چند لحظه آب تا قوزک پاهایم رسیده بود. به پشت سرم نگاه کردم. چیزی که دیدم، مرا به حیرت واداشت: افق در دوردست تبدیل به خط ساحلی شد و دریا طوفانی بود.

واژه‌ها از لبانم سرازیر شدند: «چه کسی آدم‌ها را در چنین مکانی دفن می‌کرد؟»

جریان آب قوی بود. آیا جزرومد هر روز به این شکل بالا می‌آمد و پایین می‌رفت؟ آیا

تپه‌های پایین‌تر توخالی شده بودند و مدت‌ها بود استخوان‌ها از بین رفته بودند؟

فرصت نبود. قبرهای زیر آب دور از دسترس بودند، اما می‌بایست اجساد بالای دامنه را به مکانی امن منتقل می‌کردم. همین حالا، قبل از اینکه دریا بیشتر پیش‌روی کند. اما چگونه؟ کسی آن اطراف نبود. بیل نداشتم. چگونه می‌توانستم خود را به همه آن‌ها برسانم؟ با درماندگی، از میان انبوه درختان سیاه دویدم؛ زانوهایم آبی را که بالا آمده بود، شکافتند.

وقتی چشمانم را باز کردم، روز هنوز آغاز نشده بود. زمین برفی، تنه‌های سیاه درختان، مد پایین رفته بود. تنها چیزی که نگاهم به آن افتاد، پنجره اتاق تاریکم بود. چشم‌هایم

را بستم. رؤیای دیگری درباره‌ی گ...، حتماً خودش بود. با این فکر پلک‌هایم را با کف دستان سردم پوشاندم و همان‌جا بی حرکت دراز کشیدم.



این رؤیا در تابستان ۲۰۱۴، دو ماه پس از انتشار کتابم درباره‌ی کشتار در گ...، به سراغم آمد. در طول چهار سال بعد از آن، هرگز به ذهنم خطور نکرد که به ارتباط رؤیایم با آن شهر شک کنم. اما تابستان امسال به فکرم رسید که آیا ممکن است این فقط بخش کوچکی از مسئله بوده باشد. شاید نتیجه‌گیری سریع و شهودی من اشتباه یا بیش از حد ساده‌انگارانه بوده است.

گرمای شدید شب‌ها سه هفته می‌شد که فروکش نکرده بود. یک بار دیگر به امید خوابیدن، زیر کولر خراب اتاق نشیمنم دراز کشیده بودم. چند بار دوش آب سرد گرفته بودم، اما با اینکه روی زمینِ لخت دراز کشیده بودم، بدن خیس از عرقم خنک نمی‌شد. سرانجام حدود پنج صبح دما کم‌کم کاهش یافت. این اقبال زودگذر بود، زیرا خورشید تا نیم ساعت دیگر طلوع می‌کرد؛ اما احساس کردم شاید بالاخره بتوانم بخوابم و وقتی دشتی زیر پلک‌های بسته‌ام ظاهر شد، تا حدودی هم خوابم برده بود. برف داشت روی الوار سیاه می‌ریخت؛ دانه‌های درخشان برف که مانند نمک تته‌های قطع‌شده را زینت می‌داد؛ همه‌ی آن‌ها در برابر چشمانم مثل روز روشن بود.

نمی‌دانم چه چیزی باعث شد بل‌رزم. انگار حق‌ها داشت جسمم را شکنجه می‌کرد، هرچند چشمانم خشک بودند. آیا وحشت بود؟ یا اضطراب، آشفتگی، شاید هم دلشوره‌ای ناگهانی؟ نه، آگاهی‌ای بود که درجا خشکم کرد. آگاهی از اینکه بی حرکت دراز کشیده و به چاقویی غول‌آسا و نامرئی و آویزان‌درهوا خیره شده بودم که رو به من بود و آن قدر وزن تیغه‌اش سنگین بود که بعید بود کسی بتواند آن را به دست بگیرد.

دریای سیاه-آبی که برای بیرون کشیدن استخوان‌ها از زیر تپه‌ها طغیان کرده بود؛ برای اولین بار به ذهنم رسید که شاید این اشاره به مردم قتل‌عام‌شده و دهه‌های پس از آن نداشته باشد. ممکن بود صرفاً حسی شخصی باشد. بله، شاید منظره‌ی آن قبرهای زیرآبرفته و سنگ‌قبرهای خاموش اشاره‌ای بود که در زمان به جلو آورده شده بود؛ نشانه‌ای بود از آنچه از زندگی‌ام در آینده باقی می‌ماند.

به عبارت دیگر، همین لحظه.



در چهار سال بین اولین باری که این رؤیا را دیدم و آن صبح اوایل تابستان، راه خودم را از راه چندین نفر در زندگی‌ام جدا کرده بودم. برخی از این جدایی‌ها به انتخاب خودم بود، درحالی‌که بعضی دیگر کاملاً غافلگیرم کرده بود؛ با تمام توانم با مورد دوم جنگیده بودم. اگر همان‌طور که ادیان مختلف باستانی می‌گویند، در دنیایی ماورایی یا جهان مردگان آینده‌ای عظیم وجود داشته باشد که حرکات همه را مشاهده و ثبت کند، مطمئن هستم که سه چهار سال آخر ثبت‌شده زندگی‌ام لابد شبیه حلزونی است که از صدفش بیرون می‌آید تا روی لبه چاقویی رو به جلو حرکت کند. کالبدی خواهان زندگی؛ کالبدی سوراخ‌سوراخ‌شده و زخمی؛ کالبدی طردکننده، کالبدی درآغوش‌گیرنده و درآویخته؛ کالبدی زانورده؛ کالبدی التماس‌کننده؛ کالبدی تراوش‌کننده خون یا چرک یا اشک.

سپس در اواخر بهار امسال، پس از کشمکش‌ها، اجازه‌نامه یک واحد را در مجتمع آپارتمانی راهروداري در خارج از ستول امضا کردم. دیگر کسی را نداشتم که از او مراقبت کنم و شغلی نداشتم که به آن مشغول شوم، اگرچه مدتی طول می‌کشید تا این موضوع برایم جا بیفتد. سال‌ها برای امرار معاش و تأمین خانواده‌ام کار کرده بودم؛ همیشه اولویت زندگی‌ام این بود. فقط با کم خوابیدن بود که فرصت می‌کردم چیزی بنویسم، در عین حال امیدی پنهانی در دلم می‌پروراندم که روزی هرچقدر زمان برای نوشتن بخواهم، به من داده شود. اما با رسیدن بهار، دیگر چنین اشتیاقی از بین رفته بود.

گذاشتم وسایلم همان‌جایی که باربرها سرخوشانه بازشان کردند، همانند و بعد بیشتر وقتم را در رختخواب سپری کردم، گرچه زیاد نخوابیدم. تا ژوئیه وضع به همین منوال بود. آشپزی نمی‌کردم. بیرون نمی‌رفتم. با آب و مقدار کمی برنج و کیمچی سفید که آنالین سفارش دادم و در خانه تحویلم دادند، خودم را سیر می‌کردم و وقتی می‌گرن و اسپاسم معده‌ام شروع می‌شد، هرچیزی را که خورده بودم، استفراغ می‌کردم. یک شب نشستم و وصیت‌نامه‌ای نوشتم. در نامه‌ای که این‌طور شروع شد: لطفاً به موارد زیر رسیدگی کنید، مختصر و مفید یادداشت کردم که دفترچه‌های حساب بانکی، بیمه‌نامه و قرارداد اجاره‌ام

در کدام کشو و کدام جعبه قرار دارد، چه مقدار از پولم را می‌خواهم برای چه منظوری خرج کنم و بقیه‌ی پس‌اندازم باید به دست چه کسی برسد. جای خالی‌ای برای شخصی گذاشتم که قرار بود این خواسته‌ام را انجام دهد و جای نام دریافت‌کننده‌ی اموالم هم خالی ماند. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم چه کسی سزاوار چنین وظیفه‌ی تحمیلی‌ای است؛ البته اگر اصلاً چنین شخصی وجود داشت. سعی کردم یکی دو جمله به نشانه‌ی تشکر و عذرخواهی اضافه کنم و بگویم مطمئن هستم که زحمت آن‌ها را جبران می‌کنم و مبلغی را تعیین کردم، اما همچنان نمی‌توانستم درباره‌ی اسم تصمیم بگیرم.

آن چیزی که سرانجام بعد از هفته‌ها تلاش برای خوابیدن، مرا از منجلاب تختم بیرون کشید، احساس مسئولیت در قبال این گیرنده‌ی ناشناس بود. محدود آشنایانم را به یاد آوردم و شروع کردم به مرتب کردن آپارتمان؛ یکی از همین آشنایان، اگرچه هنوز دقیقاً فردی مشخص نشده بود، می‌بایست به همه‌ی کارهای ناتمام رسیدگی می‌کرد. ردیف بطری‌های خالی آب در آشپزخانه، لباس‌ها و پتوهایی که مطمئناً اسباب دردسر می‌شدند، هر نوع مدارک شخصی، دفترچه‌ی خاطرات و یادداشت‌هایی که می‌بایست دور ریخته می‌شدند. اولین کیسه‌های زباله را در دست گرفتم، کفش‌های کتانی‌ام را پوشیدم و برای اولین بار بعد از دو ماه، در ورودی را باز کردم. آفتاب تابستانی راهرو روبه‌غرب را غرق در نور کرده بود؛ نور بعدازظهر خارق‌العاده بود. سوار آسانسور شدم و پایین رفتم، از کنار اتاق نگهبان گذشتم، از میدان محوطه عبور کردم و در همان حال احساس می‌کردم که شاهد چیزی هستم؛ دنیایی که در آن زیسته بودم؛ آب‌وهوای آن روز. رطوبت هوا و کشش جاذبه.

وقتی به طبقه‌ی بالا برگشتم، از کنار کپه‌های پارچه‌ی گذشتم و وارد حمام شدم. آب گرم را باز کردم و با لباس کامل زیر دوش نشستم. کاشی‌های زیر پای جمع‌شده‌ام، بخاری که به تدریج نفس کشیدن را سخت می‌کرد، پیراهن نخی‌ای که داشت سنگین می‌شد و به پشت می‌چسبید، آبی که از روی پیشانی‌ام پایین می‌ریخت و موهایم که حالا از چشم‌ها تا چانه، سینه و شکم را پوشانده بود؛ می‌توانم تک‌تک آن‌ها را هنوز هم حس کنم.

از حمام بیرون آمدم، لباس خیس‌م را درآوردم، اطرافم را زیر و رو کردم و آبرومندانه‌ترین لباسی را که پیدا کردم، پوشیدم. دو اسکناس ده‌هزاروونی را به شکل مربع‌های کوچک تا کردم، آن‌ها را در جیبم گذاشتم و بیرون رفتم. به سمت فرنی‌فروشی‌ای پشت یک ایستگاه

مترو در همان حوالی راه افتادم و غذایی را سفارش دادم که کم ادویه ترین غذای منویشان به نظر می رسید؛ یک فرنی دانه کاج. با آرامش مشغول خوردن فرنی بیش از اندازه داغ داخل کاسه شدم و همان طور که می خوردم، آدم هایی از کنار پنجره رد می شدند که بدنشان آن قدر ضعیف به نظر می رسید که گویی به راحتی در هم می شکستند. فهمیدم که زندگی به شدت آسیب پذیر است. گوشت، اندام ها، استخوان ها، نفس هایی که از جلوی چشمانم می گذرند، همگی در خود این ظرفیت را دارند که به راحتی و فقط با یک تصمیم دو نیم شوند، پایان یابند.

این گونه بود که مرگ از من دوری می کرد. مانند سیارکی که تصور می شود در مسیر برخورد قرار دارد، اما با فاصله ای به اندازه یک تار مو از کنار زمین رد می شود، با سرعتی سرسام آور که نه پشیمانی می شناسد و نه تردید، با شتاب عبور می کند.

• • •

من با زندگی آشتی نکرده بودم، اما مجبور شدم زندگی را از سر بگیرم. نزدیک به دو ماه انزوا و گرسنگی تقریبی باعث شده بود حجم قابل توجهی از عضلاتم را از دست بدهم. برای شکستن چرخه می گرن، اسپاسم معده و مسکن های کافین دار، می بایست در فواصل منظم غذا می خوردم و حرکت می کردم. اما قبل از اینکه بتوانم کاری جدی انجام دهم، موج گرما شروع شد. روز اول که نشانگر جیوه از متوسط دمای بدن بالاتر رفت، کولری را که مستأجر قبلی با خود نبرده بود، روشن کردم و متوجه شدم که خراب است. با شرکت های مختلف تعمیرات کولر تماس گرفتم و وقتی در نهایت جوابم را دادند، گفتند که در حال حاضر به دلیل گرمای شدید کلی درخواست دارند و زودترین زمانی که کسی می تواند برای تعمیر بیاید اواخر اوت است. خرید کولری جدید هم کار آسانی نبود.

کار عاقلانه این بود که به دنبال سرپناهی خنک در فضاهای داخلی باشم. اما نمی توانستم با حضور در کنار افراد دیگر در کافه ها یا کتابخانه ها یا بانک ها کنار بیایم. بنابراین، کاری را که از دستم برمی آمد انجام دادم؛ بی حرکت کف اتاق نشیمن دراز بکشم و سعی کنم دمای بدنم را پایین نگه دارم، برای جلوگیری از گرمزدگی مدام دوش آب سرد بگیرم و

حوالی ساعت هشت شب که گرمای هوا تا حدی کمتر می‌شد، برای خرید فرنی از خانه بیرون بروم. هوای خنک مغازه‌ها بسیار مطبوع بود، درحالی‌که بیرون، از پشت پنجره‌هایی که در حد یک شب زمستانی بخار کرده بود، مردم به جلو حرکت می‌کردند، موقع رفتن به خانه‌هایشان هرکدام یک فن دستی رو به صورتشان گرفته بودند. این مردم شب‌ها خیابان‌های گرم را پر می‌کردند و گرمای آن‌ها، مانند ابدیت، از بین نمی‌رفت و بالاخره باید دوباره بین آن‌ها می‌رفتم.

در یکی از آن شب‌ها، از مغازه بیرون آمدم و در گذرگاهی توقف کردم و در آنجا هجوم هوای گرم را روی صورتم حس کردم که از آسفالتی که هنوز داغ بود، می‌آمد. فکر کردم باید نوشتن نامه‌ام را از سر بگیرم. نه، باید از نو شروع می‌کردم. یادداشت جدیدی می‌نوشتم تا جایگزین پیامی شود که خطاب به هیچ‌کس نبود؛ همان‌که در پاکتی گذاشته بودم که رویش با جوهر دائمی «آخرین وصیت» نوشته شده بود. از اول شروع می‌کردم. رویه‌ام را تغییر می‌دادم.

اما برای نوشتن، ابتدا می‌بایست فکر می‌کردم.

چه زمانی همه‌چیز شروع کرد به فروپاشی؟

جاده کجا منشعب می‌شد؟

کدام شکاف و کدام شکست نقطه عطف بوده است؟

کسانی هستند که هنگام ترک کردن، بُرنده‌ترین سلاح خود را به رخ می‌کشند. ما این را از روی تجربه می‌دانیم. آن‌ها این کار را انجام می‌دهند تا حساس‌ترین جای فردی را که دارند ترکش می‌کنند، زخمی کنند، آن‌هم با دقتی که به واسطه نزدیک بودن با او دارند.

• • •

من نمی‌خواهم مثل شما سرم را زیر برف کنم و زندگی کنم.

من شما را ترک می‌کنم تا بتوانم نفس بکشم.